

روی بجزی نهاد و من و اله و روی بکوه آرزو مویعادات و دیباصات
 و مجاهد مشغول شدم چون بیکندی در کوه بودم در خاطر من دادند که ایضاً
 راه حق را چنان رویت که تو میروی قوی صاحب فضا را رها کرده حق ایشان
 در زنده تو را جدت و ایشان را ضایع گذاشته بعد از آن خاطری دیگر در آمد
 که در خانه تو بیرون از چیزهای دیگر چه علم است که در آن خسر بوده است هر
 دارند که بخورد خرج کیند چون دانستی که چیزی دیگر نماند آنکه به غیر خوارک
 ایشان مشغول شو چون ساعتی بر آمد بخاطر من فرود آمد که یا احد بگوید
 باشی در راه حق سجده کنی که تو بکمال رخ خرم کنی یا غلط کرده چرا تو بکمال
 حق سجده و تعالی کنی تا او صاحب فضا را از خانه فضل خود روزی رساند
 که در آن بجز حقیقت اوست و تکیه بر ختم خرمی نیکو باشد صفره عظیم پس
 من زنده بچند آن کوه در آمدم و در ختم خانه رفتم و عصا در کفمانیدم و چها
 شکستن گرفتم بختی نه در باختر که در آنکه از کوه در آمد است و چون
 بزوی عالی شده می شکند و می یزد خفته کمر فرستاد و مرا از خانه بیرون
 آرزو ند و در پای کوه اسپان باز داشت من بر آسمان نشستم و دستم
 میزد و این میگفتم اشتر بخراس می کرد صدقه تو هم زبلی
 دوست کن دی در کوه اسپان سر از علف برداشتم و سر بر دارند ز کوه
 و آبنا چشمهای ایشان توان شد ستویان بدید رفت و بختی نه در کوه دیوانه

آرزو

آرزو اند و در پای کوه اسپان باز داشتند تا اسپان خلد دیوانه شدند و سران
 علفن برداشتم و سر بر دارم و من زنده خفته آمد و مرا بیرون آرزو و از من علف
 خواست و من بجا بگو که باز گفتم و چند سال بیرون نیامده و منی بسیار و بجا
 از خانه فضل خویش هر پاینده در هر یک از صاحب فضا را سرایک من کوه بیا
 که در زویر این ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را ثابت کردی و آن همه را آن
 نیز در رسیدندی همه را فرار سیدی بلکچیزی بر آمدی خواجده اوقات
 بترک و مال دار و باختر و بختی نه که سر احاطه افشا که هر چه داشتیم بکلی از دست
 من رفت حال من با ضطرار رسید عیال بسبب داشتیم و هیچکس نمیدانستیم
 پیوسته بخدمت علما و مشایخ و مرزها میرفتیم و استمداد همت میکردیم که طاعت
 اجتناب نموندا شتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل بی روی در آمد
 رکعت نماز بگذارد پس بنزدیک من آمد و زمین سلام کرد هیبتی عظیم از روی
 شد که بر او را با و سهیب بود پس پرسید که چرا تنگدل خسته خود باوی بگفتم گفت
 اخذ من ابی الحسن با که درین کوه است می شناسی گفتم سرادوست درین است گفت
 بنجین و یزد یک وی رو که سر صاحب کرامت است باشد که در خود را از و در آن
 یابی روزی دیگر خواستم و پیش وی رفتم و سلامه کرد و جواب داد و پرسید که
 حال تو چیست گفتم میزنم و قصه خود باوی بگفتم فرمود که چند روز است که
 من بنویس کشید دانستم که ترا که ری افشاده است من و خاطر مشغول مدار خوا تعالی

مجموعه
 کتب
 خطی
 و
 چاپی
 کتابخانه
 مجلس
 شورای
 عالی
 فرهنگ
 جمهوری
 اسلامی
 ایران